

## خودشناسی (جلسه ۱۷ - دوره هجدهم)

اعوذ بالله السميع العليم من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين المعصومين سيما بقيه الله في الارضين و لعنت الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى قيام يوم الدين  
اللهم ارنا الحق حقاً حتى ناتبه و ارنا الباطل باطلا حتى ناجتنبه و اجعلنا من الذين عرفوا انفسهم

کمبود انسان در چیست؟ نیاز واقعی انسان کجاست؟ که موجب می شود که ما در بهشت نباشیم، آرامش نداشته باشیم، و آرامش دائمی نباشد. مشکل کجاست؟ نیاز چیست؟ آیا اصولاً انسان کمبودی دارد؟ بعضی از تعبیرات مثلاً عرفانی یا فرض کنید تعبیرات روان شناسی توسط روان شناسان گاهی این تعبیرات در آن هست که همه ی ما انسان کامل هستیم، و انسان کامل متولد شده ایم. آیا این معنا قابل قبول و پذیرش هست که ما انسان کامل هستیم؟ دیگر دنبال چیزی نگرد، دنبال چیزی نباش، این ها در بحث های گذشته تا حدی روشن شد و عرض کردیم که همه ی حقایق در ما هست، راه تکامل به سوی کمال در ما هست، خود کمال و مقصد و هدف در درون ما هست، اما این که ما الان بلفعل انسان کامل هستیم، نه، این طور نیست، و اگر انسان کامل بودیم دیگر لازم نبود بیابند به ما این حرف ها را بزنند که بگویند تو انسان کامل هستی، پس معلوم می شود یک کمبودی داریم، یک نقصی داریم، یک مشکلی هست، که می آیند به ما می گویند که حرفی که ما می زنیم را گوش کن، قبول کن، بپذیر. مشکل همین جاست که ما یک چیزهایی را باید بدانیم اما نمی دانیم. یک چیزهایی را که می دانیم برایمان ایمانی نشده. پس ما علت این که در بهشت نیستیم، در آرامش نیستیم، این است که ایمان نداریم. در معنای ایمان عرض کردیم که اگر خبری، علمی، به حدی از ورود در ضمیر ناخودآگاه روان ما رسید که از آن تعبیر می کنیم به ملکه شدن، عادت شدن، در این صورت است که می گوئیم ایمان است، می گوئیم این اطلاعات، این علم، ایمانی شد. مثلاً اگر یک کسی که می خواهد شنا یاد بگیرد، اولش به صورت تئوری به او یاد می دهند، شنای کمال مثلاً این طور است، دستت را باید از این جا بیاوری، به این شکل بیاوری، به این شکل جمع بکنی، این را با تئوری به او یاد می دهند، بعد تمرینش می دهند، آن قدر تمرین می کند تا این حرکات در بدنش بنشینند. این تعبیرات یعنی چه؟ این حرکات در بدنش بنشینند، این تعبیراتی است که ما داریم و مفهومش را هم می فهمیم، اما بیان علمی و تحلیل علمی این بیان چیست؟ تحلیلش همین است که عرض کردیم، که ما یک ضمیر ناخودآگاهی دارد روانمان که اگر در آن جا وارد شود، فلذا اگر شما حواست پرت است، حواست جای دیگر است، هر چه به تو بگویند وارد نمی شود در آن ضمیر ناخودآگاه، یک موقع هایی هست که آن ضمیر ناخودآگاه آماده ی دریافت است و حرف ها و علوم و اطلاعات و مفاهیم آماده ی نفوذ است. مثل این که حالتی که بین خواب و بیداری برای انسان پیدا می شود، موقع خواب، می خواهی بخوابی، آن لحظه ای که بدنت آرام می شود، چشم هایت کم کم می خواهد روی هم بیاید و حالت خمار پیدا می کند، آن لحظات لحظات قیمتی است. لحظات مهم است. لحظه ای است که ذهن شما آماده ی دریافت است. حالا خیلی ها آن لحظه می آیند نوار مثلاً قرآن می گذارند، با صوت قرآن می خوابند. بچه که مثلاً متولد می شود از اول بچگی این را صوت قرآن می گذارند این در ذهن این هست. «العلم فی الصغر کا النقش فی الحجر» این را می گوئیم مرحله ی ایمانی، این دیگر می ماند، بعد ها که بزرگ می شود ولو بچه بوده، یک سالش بوده، کمتر شش ماهش، چیزی متوجه نمی شده اما این رفته، بعد که بزرگ می شود می رود مدرسه و می خواهند که قرآن یادش بدهند می بینند این زود یاد می گیرد، کلمات مثلاً قرآنی و کلمات عربی را خیلی راحت تلفظ می کند، دیده اید بعضی ها وقتی می خواهد قرآن بخوانند چقدر سخت است، مثل این که این یک زبان بیگانه است اصلاً. مثل این که می خواهند انگلیسی مثلاً فرض کنید، انگلیسی را خیلی قشنگ می گویند، کسانی بوده اند که خیلی انگلیسیشان خوب بوده اما قرآن که می خواهد بخوانند وا مصیبت، چون این در آن سنینی که باید وارد می شده وارد نشده. بچه هایی که با این ها زیاد حرف نمی زنند، زبان فارسی را هم خوب بلد نمی شوند، یعنی در مدرسه هم که می روند فارسیشان خوب نیست، قرائتشان خوب نیست. چون ذهن آشنا نیست، مانوس نیست. این انس یک مسأله ای است. روی این خیلی دقت کنید، به این خیلی توجه کنید، ایمان همین هست، و آلا تمام حقایق در درون ما هست. تمام آنچه که موجب می شود یک انسان به کمالش برسد، به سعادتش برسد در درون ما هست، هیچ کمبودی نداریم، فقط کمبود ما این است که آن حقایق به ضمیر ناخودآگاه روان ما وارد نشده. حقایق بر دو قسم است. یک حقایق حقایق بیرونی است. یک حقایق حقایق درونی است. حقایق بیرونی مثل مثلاً همان علم شناگری، علم رانندگی، قوانین ماشین سواری و رانندگی را اگر کسی بلد شود خوب این ها را باید از خارج یاد بگیرد، این ها را باید یادش بدهند، یا علم زبان، این که زبان فارسی صحبت کند، عربی صحبت کند، انگلیسی صحبت کند، بستگی دارد چه به او یاد داده باشند، الان شما راحت بدون این که فکر کنید زبان فارسی را صحبت می کنی، می گوئیم ملکه شده، ایمانی شده، ولی این حقیقت و این علم و این اطلاعات از کجا آمده و در ضمیر ناخودآگاه شما وارد شده؟ از خارج آمده. و علم به زبان فارسی یک علم اعتباری هم هست اصلاً، علم حقیقی هم نیست، مثل علم فیزیک و شیمی هم نیست، مثل علم ریاضی نیست. بلکه یک علم اعتباری است، نشسته اند قرارداد

کرده اند که اگر خواستیم به این شیء اسمی بگذاریم بگوییم دیوار، به آن شی اسم بگذاریم بگوییم درخت مثلاً. این ها را قرارداد کرده اند، اگر رفتی در زبان عربی به این می گوید جدار، به آن می گوید شجر، رفتی در زبان انگلیسی یک جور دیگر، ترکی یک جور دیگر، هر زبانی، همین طور می سازند، ساختگی است. مربوط می شود به قوه ی خیال که چقدر خلاقیت داشته باشد و بسازد، بهتر بسازد، قشنگ تر بسازد. این طور نیست که رابطه ی تکوینی ذاتی بین الفاظ و معانی برقرار باشد، که چه شده به درخت گفته اند درخت، “د” و “ر” و “خ” و “ت”، به خاطر این که اصلاً این درخت شکل درخت است، شکل “د” و “ر” و “خ” و “ت” است مثلاً، نمی شده چیز دیگری بگویند، نه، می شده چیز دیگری هم بگویند، عرب ها میگویند شجر هیچ اتفاقی هم نیافتاده. این را می گوییم علوم اعتباری. در عین حال همین علوم اعتباری اگر وارد شد در ضمیر ناخودآگاه روان ما، ما به ایمان می رسیم، یعنی ملکه می شود. نتیجه و اثرش چیست، اثرش این است که دیگر بدون این که احتیاج داشته باشی شما متمرکز شوی، بدون این که نیاز باشد شما فکر کنی، و تأمل کنی، کسب کنی، زحمت بکشی، اتوماتیک وار خودش می آید. به محض این که تصمیم بگیری صحبت کنی و سخن بگویی به زبان فارسی کلمات در زبانت می آید و خارج می شود و می گویی، اصلاً متوجه هم نمی شود چه بسا که از چه قوانینی استفاده شد، چون این زبانی که ما داریم صحبت می کنیم همه اش قانون مند است دیگر، ضابطه مند است، فلذا وقتی مدرسه می روی می بینی چقدر قانون برای همین زبان فارسی که شما بدون قانون بلد هستی و حرف می زنی و سخن می گوی، می نویسند و می گویند و درس می دهند، گاهی آن قوانین را شما بخواهی یاد بگیری کلاً زحمت دارد. اما خوب به زبان فارسی صحبت می کنی. این به خاطر این است که وارد شده در ضمیر ناخودآگاه، بدون این که نیاز به فکر باشد. این که نیاز به فکر باشد، برنامه ریزی می گوییم راننده راننده شد که نشست پشت فرمان دیگر فکر نمی کند، بخواهم من ماشین را روشن کنم دستم را کجا ببرم، دستش خودش می رود آن جایی که باید برود، سوئیچ کجاست همان جا، جاسوئیچی کجاست همان جا. فکر نمی کند که دنده کجاست بعد دنده عوض کند، نه دیگر دستش خودش می رود کار می کند، ذهنش خودش اتوماتیک وار می فهمد الان ماشین در دنده چند است، گوشش خودش صدای ماشین را می فهمد که الان این صدا، این گاز، مال دنده دو است، مال دنده یک اسن، مال دنده چهار است، الان باید بیاید دنده سه، دنده سه این طرف است، آن طرف است، این ها را دیگر نگاه نمی کند دنده را. چشمش جلو است، دستش کار خودش را می کند، پایش کار خودش را می کند، دارد گوش می کند مثلاً یک نواری را هم بحث علمی را هم دارد گوش می کند در ماشین، با بقل دستی اش دارد صحبت می کند، یک بحث خیلی علمی سنگین، این اگر می خواست با فکر کار کند که نمی توانست دیگر آن جا با او بحث کند، با فکر می خواست رانندگی کند نمی شد. این را می گوییم ایمان. اگر به این مرحله رسیدی. حالا اگر حقایقی که به ذهن ما می آید و وارد می شود در ضمیر ناخودآگاه ما حقایق درونی ما باشد. بحث ما این جاست. این ها همه مقدمه بود. از این تعبیر می کنیم به ایمان به خدا. ایمان به خدا یک خدای فلسفی داریم، که این خدای فلسفی مربوط می شود به یک خدای بیرونی. که یک خدایی هست خالق همه ی عالم است، و ما بحث می کنیم، اثبات می کنیم وجود این خدا را و باور می کنیم که چنین خدایی هست، ولی این ها همه اش مربوط می شود به خارج از ما. این جز آن ایمان دسته ی اول است. مثل این که علم پیدا می کنیم به این که رانندگی چطور باید کنیم، علم پیدا می کنیم یا ایمان بگوییم پیدا می کنیم به این که چطور باید شنا کنیم، آن جا هم علم پیدا می کنیم، یک فیلسوف از بس فلسفه خوانده و از بس فلسفه درس داده و از بس اصول عقاید گفته و استدلال کرده بر وجود خدا که دیگر تمام این استدلالات برایش شده جز بدیهیاتش، جز اولیاتش شده، یعنی ذهنش دیگر احتیاج ندارد فکر کند و استدلال کند، به محض این که به او بگویند آقا مثلاً برهان سینوی را بگو شروع می کند تند و تند می گوید ولو خواب باشد اصلاً. یکی از منبری های معروف می گفت که من روی منبر روضه که می خواندم گفت خیلی خسته بودم، صحبتم را کردم به روضه که رسیدم، روضه حضرت زینب را می گفت داشتم می گفتم، در روضه گفت خوابم برد، در همان حالت خواب روضه را داشتم می خواندم کسی هم متوجه نمی شد. می گفت همین طور می خواند یک وقت یک مرتبه بیدار شدم، وقتی بیدار شدم دیگر قطع شد، رابطه قطع شد، نفهمیدم که چه گفته بودم حالا بعدش باید چه بگویم. ولی می گفت می فهمیدم که خواب هستم و دارم می گویم، بیدار که شدم دیگر نفهمیدم که چه می گفتم حالا چه بگویم، یک چیزی گفتم، جفت و جورش کردم، کسی هم متوجه نشد من خواب بودم. این را می گویند ملکه، از بس این راه را رفته، این کار را کرده. خیلی از راننده ها هستند در جاده ها می گویند مثل کف دستش می شناسد، ما الان کف دستمان نمی دانیم چه شکلی است اصلاً، می دانستی دست راستت ۱۸ نوشته دست چپت ۸۱ نوشته، الان اگر من نمی گفتم، می گفتیم کدام ۱۸ نوشته می گفتی نمی دانم چپ است یا راست است، کدام ۸۱ نوشته نمی دانم، گاهی اصلاً نگاه نکرده ای، او از کف دست شما هم بهتر جاده ها را می شناسد و راننده بوده که چراغش خاموش شده در جاده چالوس، چراغ خاموش شده، با سرعت هم داشته می رفته در همان پیچ ها، همین طور رفته، همان جاده را رفته، آن قدر رفته تا یک جای مناسب پیدا کرده، هیچ چیز هم نمی دیده، مخصوصاً وقتی چراغ روشن است یک دفعه خاموش می شود دیگر چشم نمی بیند باید عادت کند، تا رسیده به یک جایی رفته کنار نگاه داشته نگاه کرده

ببیند چراغ عیبش چیست. این را می‌گوییم ملکه شده، آن قدر این راه را آمده و این راه را رفته که دیگر فکر نمی‌کند و می‌رود، دقت نمی‌کند، خودش دقیق کار پیش می‌رود. خوب دقت کنید، نه این که دقت ندارد. دقت دارد کار، اما او دقت نمی‌کند، احتیاج به دقت ندارد، نه این که یک راننده ی خوب بی فکر عمل می‌کند، نه، کارش خیلی هم دقیق است، خیلی هم بهتر از آن هایی است که با فکر عمل می‌کنند، احتیاج به فکر کردن ندارد. فلذا ایمان آن جایی است که ما نیاز به فکر کردن نداریم. نیاز به اندیشیدن نداریم. نه این که نمی‌اندیشیم، نه این که اندیشه نداریم، نه این که تعقل نداریم، نه این که وقتی می‌گوییم ایمان آمد عقل برود، کجا برود، عقل برود خدا رفته، هیچ چیز نمی‌ماند، شیطان می‌آید. خدایی دیگر نیست در کار اگر عقل رفت. همه ی وجود ما عقل می‌شود. تا حالا ما عقلمان با فرمان بود، ذهنمان بود، حالا همه ی وجودمان عقلمان می‌شود، چشمان هم می‌شود عقل، گوشمان هم می‌شود عقل، همه ی اعضا و جوارح ما عقل می‌شود. فلذا در آن روایت دارد که «كُنْتُ سَمْعًا كُلَّ أَلْذَى يَسْمَعُ بِهِ» ایمان بر دو قسم است: ایمان نسبت به معلومات و حقایقی که از بیرون وارد می‌شود در ضمیر ناخودآگاه ما، و ایمان نسبت به حقایقی که از درون ما تراوش می‌کند. این قسم دوم می‌شود ایمان به خدا، ولی کدام خدا، خدای عرفانی. خدای واقعی که ما اگر به آن خدا برسیم به بهشت رسیده ایم، آن خدایی که مأمور به شناخت آن خدا هستیم، و آلاً خدای فلسفی آن خدایی نیست که ما مأمور به شناخت او به معنای اثباتش و بحث راجع به آن و استدلال در موردش و این مسائل و این ها باشیم. یعنی اگر کسی شب اول قبر مثلاً فرض کنید که بلد نباشد، فلسفه بلد نباشد، علم کلام نداند، قدرت اثبات مثلاً این علوم را نداشته باشد، این طور نیست که مثلاً شب اول قبر از او این ها را پرسند نه، این مسائل را شب اول قبر نمی‌پرسند، نمی‌گویند فیلسوف هستی یا نیستی. اتفاقاً نقل می‌کنند که مرحوم میرداماد را وقتی شب اول قبر نکیر و منکر آمدند بالای سرش گفتند که «مَنْ رَبِّكَ؟» گفت «أَسُّ فَوْقَ الْأَسِّ قُسَّاتٌ» مرحوم میرداماد فیلسوف بود دیگر. جواب فلسفی داد. این ملائکه به هم نگاه کردند گفتند این چه می‌گوید؟ این گفت که می‌گوید «أَسُّ فَوْقَ الْأَسِّ قُسَّاتٌ»، گفت یعنی چه؟ گفت من می‌دانم چه می‌گوید. خلاصه گفتند ما نمی‌فهمیم، گفت همین است دیگر می‌خواهید بفهمید می‌خواهید نفهمید. گفتند می‌رویم از مقام بالاتر می‌پرسیم، رفتند از مقام بالاتر پرسیدند، او هم گفت من هم نمی‌فهمیم این چه می‌گوید، باز رفتند مقام بالاتر و تا رسید به خدا، به خدا گفتند خدایا ما می‌گوییم «مَنْ رَبِّكَ؟» پروردگار تو کیست می‌گوید «أَسُّ فَوْقَ الْأَسِّ قُسَّاتٌ»، یعنی چه؟ خدا گفت این را ولش کنید کاریش نداشته باشید، این در دنیا هم که بود یک حرف هایی می‌زد که من هم نمی‌فهمیدم!! حالا «أَسُّ فَوْقَ الْأَسِّ قُسَّاتٌ» یعنی «جوهر فوق الجواهر» حالا این یعنی چه، همین طور برو جلو تا یعنی باید بیست سال فلسفه بخوانی تا بعد بفهمی. این که عرض می‌کنیم هستند کسانی که این طوری هستند که می‌گویند اگر شما فلسفه نخوانده باشی دین نداری اصلاً، واقعاً هستند قبول کنید، که یک عده این طوری هستند می‌گویند اگر نتوانی خدا را اثبات کنی با الفاظ و با این براهین فلسفی اصلاً دین نداری. این خدا را نمی‌گوییم، این خدا، خدایی که خالق کل شیء است که ما یک مفهومی از این خدا را در ذهنمان داریم، چرا؟ چون این خدا خدای فلسفی است و خدای بی نهایت است، خدای بی نهایت نمی‌تواند در موجود محدود نهایت دار قرار بگیرد. و ما محدود هستیم نمی‌توانیم احاطه ی بر نامحدود پیدا کنیم، فلذا می‌گوییم شناخت ذات خدا ممکن نیست. شناخت مفهوم ذات ممکن است. فلسفه کارش این است که مفاهیم را بررسی می‌کند، روی مفاهیم کار می‌کند، این مفهوم را با آن مفهوم، مفاهیم کلی را با هم دیگر نسبت سنجی می‌کند، اقامه ی برهان می‌کند، نتیجه گیری می‌کند، شکل اول، شکل دوم، و قیاساتی را که در علم منطق هست. از این قیاس ها استفاده می‌کند استنتاج می‌کند، همه اش با مفاهیم کار می‌کند، جایگاه مفاهیم ذهن ماست. بی نهایت را ما تصور می‌کنیم، الان همه ی ما لفظ بی نهایت را می‌فهمیم، اگر از شما سؤال کنیم بی نهایت یعنی چه، شما می‌گویید که خوب بینهایت یعنی آن موجودی که نهایت ندارد، حد ندارد، می‌گوییم می‌فهمی چه داری می‌گویی می‌گویی بله که می‌فهمم چه دارم می‌گوییم، بی نهایت می‌فهمم یعنی چه. اما اگر بگوییم که می‌توانی این بی نهایت را بیایی؟ می‌توانی به حقیقت و کنه این بی نهایت برسی؟ نه به مفهومش، که فقط مفهومش را در ذهن تصور کنی، تصور مفهوم خدا کاری ندارد، گرچه آن هم کار دارد، کار هر کسی نیست، ولی شدنی است، محال نیست، که ما خدا را درست تصور کنیم. اما این غیر از این است که شما برسی به آن، به حقیقت خدا برسی، آن خدایی که مفهومش را ما به عنوان موجود بی نهایت ما تصور می‌کنیم رسیدن به حقیقتش ممکن نیست. به مفهومش چرا، به حقیقتش نه. خوب اگر ممکن نیست پس چرا ما را سفارش کرده اند به معرفت خدا؟ به خداشناسی؟ این خدا کدام خداست؟ این بحثی است که حتماً تا حالا نشنیده بودید، که ما دو تا خدا داریم، آن هم از کسی که ادعای توحید می‌کند، می‌گوید من موحد هستم، یکتا پرست هستیم. آن خدایی که ما مأمور به شناخت ایمانی او هستیم یعنی باید ما علم به او را تبدیل به ایمان کنیم، آن خدا خدایی است که در فطرت ماست، در جان ماست، در درون ماست. همان خدایی است که ما فطرتاً عرض کردیم خدا شناس هستیم، این همان است. که اگر این فطرت نبود ما نمی‌توانستیم هیچ رابطه ای با این خدا برقرار کنیم. رابطه ی درونی ما با خدا قطع می‌شد. نمی‌توانستیم شناخت پیدا کنیم. - باید مطلب روشن شود نه این که بیرون را شما روشن کنید، چراغ درونت را باید روشن کنی، چراغ بیرون را هر چه روشن کنی این سرت را گرم می‌کند، خیال می‌کنی خودت هم روشن هستی. اما خودت روشن نیستی، این حواست را پرت می‌کند، این

روشنایی گولت می زند، یک خورده در تاریکی باش، ببین تاریکی به تو مزه می دهد یا نه، کجا هستی به تو تاریکی مزه می دهد، سعی کن همیشه همان جا باشی. آن جا بهشت است. آن جا نور است. فلذا در قبر که می گذارند انسان را تاریک است، از این نورها نیست. این که می گویند شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست. پس چراغ را به دلت بزن نه به سقف خانه ی بیرونی ات. عطر را بر جانت بزن نه به لباس. گر میان مشک تن را جا شود / وقت مردن گند آن پیدا شود. مشک را بر تن مزین بر جان بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجنان. مشک را به جانت بزن. آن خدایی که با تمام فطرت او را می یابی، علم حضوری داری به او، وجدانی داری، آن خدا را شناخت پیدا کن با عقلت، بیاور در مرحله ی خودآگاه ذهنت، از مرحله خودآگاه ذهنت به ضمیر ناخودآگاه روانت منتقل کن. این را می گوئیم ایمان. ایمان به خدا. این است که موجب می شود که شب ظلمانی دیگر نداری، این است که موجب می شود که دیگر بدون این که عطر به لباس بزنی معطر هستی، همه از بوی شما لذت می برند. آن غلام سیاه که بد بو بود و بد چهره، وقتی با آن شهادت به شما عرض کنم که پیوند برقرار شد، و به شهادت رسید، هم خوشبو شد هم خوش رو شد. فلذا داریم در روایت که حضرت رسول اکرم (ص) وقتی که با یک پیرزنی روبه رو شدند فرمودند که پیرزن ها به بهشت نمی روند. این پیرزن خیلی ناراحت شد که عجب چطور می شود ما به بهشت نرویم، حضرت فرمود که پیرزن ها جوان می شوند و می روند در بهشت. در بهشت پیر نداریم. و پیرزن خوشحال شد گفت الحمد لله. اگر حقایق درون شما که از آن تعبیر می کنیم به خودشناسی، این خودشناسی مساوی است با خدانشناسی. معادله برقرار است، مساوی است با خدانشناسی. خود واقعی انسان همان خودی است که «فَطَرْتَ اللهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا» فطرت خدایی است، خود الهی است، خود خدایی است. دیگر اگر گفتیم که اعتماد به خدا کن، یا گفتیم اعتماد به نفس داشته باش، این اعتماد به نفس واقعی، همان اعتماد به خداست، دو چیز نیست. اگر دیدی اعتماد به نفس داری اما اعتماد به خدا نداری، این اعتماد به نفس نیست اصلاً. این اعتماد به پول است و اعتماد به مثلاً قدرت است و اعتماد به مقام است، اسمش را گذاشته ای اعتماد به نفس. اعتماد به نفس الهی آن موقعی است که اگر تمام لذت های دنیا را از شما بگیرند تکان نمی خوری. مقام داری از تو بگیرند، خم به ابرو نمی آوری، این را می گویند اعتماد به نفس. ارزش های واقعی خودت را گم نمی کنی، پیدا کرده ای. اعتماد به نفس کسی دارد که خودش را می شناسد. حقایق موجود در جان خودش را شناخته. پس این که بعضی بزرگان فرمودند که اعتماد به نفس درست نیست، باید گفت اعتماد به خدا، کلمه ی اعتماد به نفس درست نیست، نه، این طور نیست. اعتماد به نفس حقیقی همان اعتماد به خداست. پس اگر انسان به این جا برسد که حقایقی که در ضمیر ناخودآگاه فطرتش است، آن جا هم ناخودآگاه است دیگر، که اگر به ما نگویند ما خودمان هم متوجه نمی شویم که داریم، باید از بیرون به ما بگویند ما را با خبر کنند، بگویند ای انسان می دانی تو که هستی؟ می دانی چه موجودی هستی؟ تو فطرت الهی داری. تمام حقایقی که برای سعادت تو لازم است در درون تو نهاده شده. در حقیقت بیایند آن چه را که در معدن جان ما و فطرت ماست استخراج کنند، بیرون بکشند و به ما عرضه کنند. و ما را به آن چه را که در درون خودمان هست واقف کنند، این می شود مرحله ی عقل. بعد از این که ما را نسبت به آن چه که در ضمیر ناخودآگاهمان هست واقف کردند یعنی خودآگاهش کردند برایمان، که توجه پیدا کردیم، حالا نوبت ایمان می رسد، که ما خودمان، خودمان با اختیار خودمان، بیایم این حقایقی که انبیا و اولیای خدا از دورن ما به ما خبر داده اند و خودآگاه کرده اند به ضمیر ناخودآگاه روانمان وارد کنیم و منتقل کنیم. که از این تعبیر می کنند اهل معرفت به تلقین به نفس. حقایق را تلقین کن به نفس. ضمیر ناخودآگاه دو قسم شد، ضمیر ناخودآگاه فطرت، ضمیر ناخودآگاه روان. ضمیر ناخودآگاه فطرت آن است که در آن تغییر نیست، تبدیل نیست، دست ما نیست، در اختیار ما نیست، در اختیار هیچ کس دیگر هم نیست، در بدو تولد هر انسانی با همه آن حقایق متولد شده، با آن فطرت متولد شده و الی یوم القیامه با آن فطرت باقی می ماند «لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ». اما ضمیر ناخودآگاه روان آن است که در اختیار ما یا دیگران است، می توانند درش را باز کنند چیزی بگذارند در آن یا بردارند، برنامه ریزی کنند، کم کنند، زیاد کنند، تغییر دهند، همه ی این ها در آن هست و ابتدا که انسان متولد می شود هیچ چیز در آن نیست، خالی خالی است. بستگی دارد که انسان خودش را در معرض تبلیغات انبیا قرار دهد یا در معرض تبلیغات شیاطین که آن ها وارد شود. تعالیم انبیا چون نمی آید چیزی را تحمیل کند به شما، تعالیم انبیا این است. این ها آمده اند برای این که ما را با آنچه را که از حقایق در درون فطرت ما و جان ما هست آشنا کنند. به ما بگویند ای انسان می دانی در درون تو چه هست؟ بهشت در خودت است، می خواهی به بهشت برسی؟ خودت را پیدا کن. این حقایقی که در درون ما هست را به ضمیر ناخودآگاه ما وارد کنند، اول خودآگاهش کنند بعد که خودآگاه شد به ضمیر ناخودآگاه روان ما منتقلش کنند، تبدیل کنند به ملکه، تبدیل کنند به عادت، تبدیل کنند به ایمان، تبدیل کنند به این که ما بدون نیاز به اندیشیدن، فکر کردن، تأمل کردن، خدا را همه جا ببینیم. همان گونه که خدا همه جا هست، و جان ما خدا را همه جا می بیند، فطرت ما همه جا می بیند، خود ما هم در مرحله ی خودآگاهمان و ضمیر ناخودآگاه روانمان خدا را همه جا ببینیم. چشم ما بدون این که فکر کنیم خدایی عمل کند. گوش ما بدون این که فکر کنیم خدایی بشنود. ببینید یک موقع هست که اختیار تمام قوای شما دست عقل شماست. این خوب است. باید این طور شود. انسان باید به این مرحله و این مقام برسد که وقتی می خواهد نگاه کند فکر کند، من این صحنه را ببینم یا نبینم، این

فیلم را ببینیم یا نبینیم. این نامه را باز کنم و نگاه کنم یا نه این مال من نیست مال مردم است من حق نگاه کردن ندارم. این صدا را بشنوم یا نشنوم، این راه را بروم یا نروم، فکر کند بعد عمل کند، این هنوز به ایمان نرسیده، هنوز مرحله ی عقل است، خوب است، باید باشد. تمام قوای او در اختیار عقلش است، در اختیار این جا تعبیر می کنیم به این که اختیار و انتخابش است. فکر می کند، انتخاب می کند، تصمیم می گیرد، عمل می کند. درست هم عمل می کند، خوب، عالی، به این طور افراد قرآن می گوید مخلصین، مقام اخلاص است، خیلی بالاست، کسی که این جا رسیده که فکر می کند و تصمیم می گیرد و درست را انتخاب می کند و عمل می کند خیلی مقامش بالاست، مقام مخلصین است. جهاد اکبر مربوط به قبل از این است، آن جایی که هنوز شیطان نفس وجود دارد و هست، خودش را نشان می دهد، و اذیت می کند، مزاحمت ایجاد می کند، و گاهی هم غلبه می کند، یعنی عقلت یک چیزی می گوید، وسوسه های شیطانی یک چیز دیگر می گوید، در درون شما جهاد بر پا می شود. این جاست این را می گوئیم مرحله ی جهاد. جهاد یعنی جنگ، ستیز، درگیری، و کلتی نیرو از شما می گیرد، کلتی فشار می آورد به شما. فلذا این مراحل را سفارش می کنند هرچه زود تر در سنین جوانی سعی کنید طی کنید، چون نیروی روانی شما زیاد است، قدرت داری، زورت می رسد، نگذارید دوران جوانی به بطالت بگذرد، جنگی که اول و آخرش باید صورت بگیرد در درون شما، این جنگ بیفتد به اواخر عمر، چون اگر بیفتد به اواخر عمر، دیگر زور شما نمی رسد، کشش ندارید، اعصاب شما نمی کشد، نیرو می خواهد، نیرو نداری تا به استرسی، به فشاری بهت وارد بشود سکت قلبی می کنید، سکت مغزی می کنید، راه را طی نکرده، مراحل را طی نکرده از پا درمی آید، نمی توانی ادامه بدهی، این مرحله، مرحله مخلصین است، اما تعبیر دیگری قرآن دارد که می فرماید: مخلصین یعنی آنهایی که از مرحله مخلص هم رد شده اند، مخلصین خودشان مخلص هستند، یعنی خودشان هنوز اینجا اختیارشان دخالت دارد در اینکه تصمیم بگیرد، فکر می کند، طبق فکرش عمل می کند، مخلصین آنهایی هستند که به درجه اعلائی ایمان رسیدند که دیگر اتوماتیک وار خودش درست عمل می کند، اینجور نیست که فکر کند ببیند این کار درسته بعد تصمیم بگیرد، با اختیار خودش و با حسن انتخاب خودش و با تصمیم خودش اختیار و انتخاب و تصمیمش رو به خدا واگذار کرده، دیگر او نیست که تصمیم می گیرد و عمل می کند، خداست که تصمیم می گیرد، خدا تصمیم می گیرد و او نگاه می کند، خدا تصمیم می گیرد و او گوش می دهد، خدا تصمیم می گیرد و او حرف می زند، خدا تصمیم می گیرد و او راه می رود، خدا تصمیم می گیرد و او دستش حرکت می کند، اینجا می شود آن روایتی که « کنت سمعه الذین السمه بها » خداوند می فرماید: من می شوم گوشش که با آن گوش می شنود، من می شوم گوش، گوش او من می شوم، من می شوم چشمش، که با آن چشم می بیند، یعنی چی؟ یعنی از این مرحله رد شده است دیگر، یعنی دیگر خودش نیست، یعنی در مرحله اختیار و انتخاب خودش نیست که تصمیم بگیرد، به موقع فرماندهی قوای ما در اختیار خودمان است، به موقع ما اختیار خودمان، تمام این قوا را به اختیار خدا می گذاریم، « ما یشائون ان ما یشاء الله » اراده نمی کنیم الا اینکه خدا اراده کند. اولیاء خدا اینجوری هستند، معصومین (ع) اینجوری هستند، اگر خواستید بدانید که مقام عصمت کجاست، مقام چهارده معصوم کجاست، همینجاست. که شیطان در قرآن هست که می فرماید: قسم می خورد « و لا قوینهم اجمعین فبعز تک لا قوینهم اجمعین، الا عبادک منهم المخلصین » قسم به عزت خدا که همه را گمراه می کنم، یعنی تو همه نفوذ دارم، تا وقتی به اینجا نرسیدند، تا وقتی به این مقام نرسیدند من به همه نفوذ دارم، مگر اینکه برسند به عباد مخلص خدا که دیگر شیطان می گوید اینها را نمی توانم، شیطان در مرحله عقل نفوذ دارد به این معنا که کاری می کند که ما غلط فکر می کنیم، اشتباه می گیریم، مبتلای به جهل مرکب می شویم، و نفوذش در این مرحله کسی که تمام فرماندهی قوای خودش را به عقلش سپرده نسبت به کسی که در مرحله جهاد است در مرحله قبلش است، این فرق می کند، یعنی این کسی که فرماندهی قوای خودش را به عقلش سپرده فقط آنجایی که غفلت عارض شود، چون انسان دائم الحضور که نیست یکپهو غافل می شود، آن لحظه که غافل می شود دیگر آن عقل کارایی ندارد، این سپرده به عقل ولی در صورتی که عقل کار کند، غفلت که آمد دیگر عقل کارایی ندارد، اما تو مرحله قبل که مرحله جهاد است، عقل کارایی دارد، زورش نمی رسد، نفس هم هست، نفس هم قوی است، از آنطرف یک چیز دیگری هم دلش می خواهد ازینور هم عقلش می گوید نه، این دو تا باهم درگیر می شوند، عقلش می گوید نگاه نکن به نامحرم، دلش می گوید نگاه بکن، خوب ببینید چه درگیری ای بر پا می شود، گاهی عقل غلبه پیدا می کند، نگاه نمی کند و چشمش را می پوشاند، گاهی دل غلبه می کند و نگاه می کند، از دست می رود، این را دیگر مرحله جهاد است، مرحله بعد دیگر مرحله ایست که عقل غالب شده و غلبه پیدا کرده اما حالا که غلبه پیدا کرده معنایش این نیست که ایمان حاصل شده، اگر غفلت حاصل شود کار شیطان است، به محض اینکه غفلت حاصل شد عقل زائل می شود، عقل که زائل شد کار از کار می گذرد، ولی در انسانی که به ایمان رسیده دیگر غفلت حاصل شود بر عقل، ذهنش غفلت کند، یعنی بخواهد، انسانی که می خواهد دیگر ذهنش کار نمی کند که، مسئله جای دیگر است، دستش هم فکر می کند این، این انسانی که به ایمان کامل رسیده دستش هم فکر می کند، پایش هم فکر می کند، چشمش هم فکر دارد، گوشش هم فکر دارد، مثل آن انسانی که رانندگی می کند حواسش جای دیگر است باشد، دستش راننده شده، پایش راننده شده، چشمش راننده شده، احتیاج ندارد، که بخواهد حالا فکرش رانندگی کند، دارد بحث می کند با بغل دستنی اش دارد بحث می کند، بحث دقیقی هم دارد می کند، خوب بکند، دارد یک

نوار علمی گوش می کند، باشد. احتیاج ندارد، فلذا وقتی می خوابد فکر که از کار می افتاد، انتخاب و اختیار از کار می افتد، خطا هم تو خواب نمی کند، تو خواب هم گناه نمی کند، این را می گوئیم مقام مخلصین. می رسد به اینجا. البته نسبی است. یعنی ماها تو یه سری از مقامات و مراتب اینجوری هستیم، مثلاً همه ما نسبت به اینکه اهل بعضی از گناهان نیستیم ایمانی هستیم اون گناه، گناه بودنش و زشت بودنش به مرحله ایمان رسیده، هیچ خوابش را هم نمی بینی، خواب آن گناه را هم نمی بینی. هیچ مثلاً شما نمی شود خواب ببینی تو خواب نجاست خوردی مثلاً دستشویی، توالت فرض بکنید نجاست بخورید. چرا؟ چون به مرحله ایمان رسیدی نسبت به بدی این کار. خوب نجاست خوردن حرام است دیگر، این نجاست خوردن الهی رو هیچوقت مرتکب نمی شوی، دستت هم سمتش نمی رود. پایت هم سمتش نمی رود، چشمهایت هم می اندازی بهش بدت می آید، حالت بهم می خورد. چه برسد به اینکه بخواهی بروی یه بشقابی بیاوری و یه چنگالی هم بگذاری وسطش و با کارد فرض کنیم که مثلاً بروی سر فرصت تو دستشویی و ببری و بگذاری و اصلاً فکرش را تا حالا کرده بودی؟ تصورش هم نمی کردی و نمی خواهی بکنی، این را می گوئیم ایمان. حالا اگر همه کارها اینجوری شد شیطان می تواند شما را وسوسه کند اینجا؟ بیاید گولت بزند؟

اما مال حرام را می شود. چون اینجوری نیست، بوی گند نجاست به مشامت می رسد ولی شیطان نمی تواند وارد شود، راهی ندارد، رد پا ندارد، ولی آنجا بوی گندش را نمی فهمی اگر بگویند شیطان دستت را بکن در آتش نمی کنی، چه کاریه، مگر من مثلاً خل شده ام، اما وقتی می گوید مال حرام بخور می بینی وسوسه می شی، درحالیکه خوردن مال حرام مثل خوردن آتش است، آتش را بخوری شیطان می گوید آتش بخور، می خوری. چون به اون درجه از فهم و معرفت و شعور و ایمان نرسیدی.

وصل الله علی سیدنا محمد و آل محمد